

ایران زندگی

هنرمندی که با ضایعات آثار هنری خلق می کند
از شیر لاستیکی تا ترمیناتور

به منظور مقابله با بحران گرسنگی در جهان
هوش مصنوعی یاریگر
کشاورزان می شود

۱۱ صفحه

۱۲ صفحه



ساعتی در موزه عبرت

هشت هزار فریاد خاموش

عکس ها: سجاد صفاری

بانک سپه، بانک ملی و شهرداری را به آلمانی ها می دهد. معماری همه آنها برگرفته از تخت جمشید است. همزمان با ساخت ساختمان شهرداری یک زندان موقت هم ساخته شد که ساخت این مکان از سال ۱۳۱۰ شروع و تا سال ۱۳۱۶ که آماده بهره برداری شد طول کشید. اینجا دوره های زندان زنان و دوره های هم مکانی برای بازداشت موقت شهرداری بود تا ۱۳۴۹ که مبارزات مسلحانه آغاز شد و بیشتر گروه های ضد رژیم شاه فعالیت را شروع کردند.»

باروتی توضیح می دهد بعد از کودتای ۲۸ مرداد وقتی آمریکایی ها شاه را بر می گردانند می خواهند دیگر این دست اتفاقات تکرار نشود بنابراین ساواک را در ایران راه اندازی می کنند. وقتی آمریکایی ها ساواک را تأسیس می کنند انگلیسی ها برای اینکه به لحاظ اطلاعاتی از آمریکایی ها عقب نباشند می آیند دفتر ویژه اطلاعات را تأسیس می کنند. آن زمان ساواک، شهرداری و ژاندارمری هر کدام به صورت مجزا برای سرکوب گروه های مختلف اقدام می کنند و شاه برای جلوگیری از تداخل کارها جلسه ای تشکیل می دهد: «از دل آن جلسه به دستور شاه یک اجتماع نظامی به نام کمیته مشترک ضد خرابکاری در زندان موقت شهرداری تأسیس می شود. اگرانی آنقدر قوی که در عرض دو ماه تمامی گروه ها و مؤسسان آنها را دستگیر و اعدام می کنند.»

برای شناخت دقیق ساختمان سه طبقه و دایره شکل زندان باید چند ماهی در آن ماند تا فهمید راهروها چطور به هم متصل می شوند. همه چیز گنگ است و این بیخ و تاب به وهم آلود شدن زندان کمک می کند. از ورودی به سمت اتاق افسر نگهبانی می روم جایی برای اولین مواجهه زندانی ها با واقعیت حبس. لباس و ساعت و کفش ها تحویل داده می شد و زندانی ها با لباس طوسی و یک پتو وارد انفرادی می شدند. اتاق بعدی پر از کمدهایی است که برای گذاشتن لباس بیرون زندانی است. یکی از راهنمایان برای مردی که گوش تا گوش اتاق ایستاده اند از

چند بار؟ اتاق ها با تنوع آلات شکنجه را پشت سر می گذارم. حتی دیدن مجسمه هایی خون آلود در حال شکنجه راحت نیست. اینجا دیوار و کاشی های قدیمی هم صدا دارند. کافی است کمی سکوت در فضا بیچد تا شنیده شود.

وارد بندها می شویم. راهروهای درازی که به رنگ دودی و نورهای منظم از سقف همان حال و هوای سال های دور را تداعی می کند. عکس چهره های ماندگار به دیوار است. رجایی، شریعتی، طالقانی، بعضی اتاق ها که به نظر بند عمومی است به مکانی برای شناخت گروهایی مانند حزب ملل اسلامی که توسط کاظم موسوی بجنوردی پایه ریزی شد و یکی از اولین گروه های ضد نظام شاهنشاهی است تبدیل شده است. یا گروه کوچک و جوان ابوذر که بسرعت توسط رژیم نابود و جوانانش به اعدام محکوم شدند. روی ویترین نامه های زندانیان قبل از مرگ روی کاغذهایی که به زردی می زندن نمایش داده شده است. باروتی ابتدای بند می ایستد و چفت در را باز و بسته می کند. صدایی مهیب در راهرو می پیچد و همه افرادی که مشغول باززدید هستند برای لحظه ای سر برمی گردانند. صدایی که برای ما عادی است اما برای باروتی هنوز همان زنگ اضطراب آمیز آن روزها را دارد: «وقتی این صدا در بند می پیچد همه گوش به زنگ می شدیم. زندانی جدید آوردند؟ دوباره بازجویی است؟» همین صدای ساده برخورد آهن می تواند برای یک زندانی هزاران معنا داشته باشد.

عزت شاهی هنوز هم به تخت بسته شده است. مردی که مقاومتش در برابر شکنجه ها حتی شکنجه گران را هم به حیرت واداشت. کسی که رکورددار بازداشت در این زندان است. تندیس از او با صورتی خونی روی تخت همه بازدید کنندگان را متوقف می کند و راهنمایی از مردم می پرسد فکر می کنید چند شب می توانید این وضعیت را تحمل کنید؟ زنی با خنده می گوید: «من یک شب اگر در تخت خودم نخوابم تا صبح خوابم نمی رود» راهنما توضیح می دهد که عزت شاهی با عزت الله مطهری ۶ ماه در این حالت به تخت بسته شده بود. باروتی تعریف می کند که او یکی از مقاوم ترین آدم های این

مبارزه در برابر رژیم شاهنشاهی را از سال های ۱۳۴۸ و ۴۹ در قزوین شروع کردم. آن روزها بیشتر در کار اعلامیه و کتاب و سخنرانی بودم. یک گروه مذهبی ۸ نفره بودیم که دوست داشتیم به مجاهدین ملحق شویم البته مجاهدینی که آن زمان بود و به نظر ما مذهبی می آمد. بعد از آن به سرپازی رفتم و بعد از تمام شدن خدمت سال ۱۳۵۳ دنبال کار می گشتم و برای استخدام در پتروشیمی و توانیر اقدام کردم. نهایتاً پتروشیمی قبول شدم و دوسه ماه مانده به شروع کار گفتم بروم چند ماه معلمی را تجربه کنم. آذر ۱۳۵۴ ساواک شبیخونی به قزوین زد و تعدادی از دوستان ما را گرفت. در ۲۸ آذر ۱۳۵۴ چند روزی مخفی شدیم و برای معلمی رفتم به دهات الموت تا اینکه چند تن از دوستان زیر شکنجه دوام نیاوردند و اسم ما را دادند.

۴ بهمن ۱۳۵۴ ساواک به خانه پدری من در قزوین می رود اما من در دهات الموت بودم و به خاطر نبود امکانات آن دوره خبری به من نمی رسد. می گردنم تا می فهمند من الموت هستم و از طریق آموزش و پرورش قزوین مرا پیدا می کنند. رئیس اداره با ترفند به من می گوید که ساواکی ها دوستانش هستند و می خواهند مرا با خود به قزوین ببرند. ساعت ۱۰ شب بود و ماشینی هم نبود. من هم تعارف می کردم مزاحم دوستان نمی شوم و آنها هم می گفتند خواهش می کنم بفرمایید این چه حرفی است. جاده های شب الموت واقعاً ترسناک بود و لندور ساواک با چهار چرخ زنجیر شده آماده بود. چند متر که رفتم گفتند یوسف بیا پایین کارت داریم. من گفتم اینها دوستان رئیس هستند مرا چکار دارند؟ بعد افسر ساواک خودش را معرفی کرد و گفت ما ما موریت داریم شما را به تهران ببریم. بعد جیب ما را گشتمند و من هم چیزی همراه نبود. خانواده اطلاعی نداشتند و شب را در شهرداری قزوین خوابیدیم و صبح ساواک پرواز شدیم و به تهران آمدیم. از فردا بازجویی و شلاق شروع شد. من ۷ ماه در این زندان بودم. همین جایی که حالا در آن با آرامش قدم می زنم. بعد از ۷ ماه هم با حکم حبس ابد راهی زندان قصر شدم تا ابتدای انقلاب که بعد از ۳ سال از زندان آزاد شدم. ما پیش از بازداشت تمرینات چریکی می کردیم مثلاً با دوستان وقتی نماز شب قضا می شد تنبیه شلاق خوردن داشتیم. پیاده روی با پای برهنه در جنگل برای کلفت شدن پوست یا انجام می دادیم و خوابیدن بدون تشک و لحاف روی زمین برای آماده شدن روزهای زندان داشتیم. ۹ بند یک شدم چشمم چند لحظه هیچ جا را نمی دید. با خودم گفتم این چه جایی است؟ اصلاً جای ماندن نیست. بعد که چشمم عادت کرد چوب خطهایی را که زندانی های قبلی زده بودند می شمردم: ۱۰ تا ۲۰ تا ۵۰ تا. گفتم من خیلی هنر کنم یک هفته اینجا بمانم. اما به لطف خدا ۷ ماه ماندم و در تمام این مدت با روحیه خوب سعی کردم زندان را پشت سر بگذارم که اگر روحیه نبود تحمل این وضعیت ترسناک زندان غیرممکن بود. آن روزها زندان به این شکلی که الان هست نبود. آلوده بود. خون شکنجه بچه ها روی زمین دلمه شده بود. روز اول وقتی می خواستم نماز بخوانم نمی دانستم قیله کجاست و نه غسلی کرده بودم اما با حضور قلب نمازی خواندم که هنوز هم نمازهایی به آن بحالی نخوانده ام. شکنجه ها را هنوز از یاد نبرده ام. فحاشی های سربازجو وظیفه خواه و تهدید به اعدام که از روز اول تا آخر در جریان بود. یک بار به یکی از بازجوها گفتم من چکار کردم نه اعدام ولی او گفت ما به اینها کار نمی گوئیم همین که تو بفهمی برای ما خطرناک است. ما از فکر شما می ترسیم. به من وعده می دادند اگر همکاری کنم مدیرعامل می شوم و پست و مقام می گیرم اما من به آنها گفتم تا جان دارم سرایمان خودم هستم. کسی چه می دانست چند سال دیگر انقلاب می شود؟ بعدها که دادگاه رفتم به صورت آبکی و بدون بررسی درست به من حکم ابد دادند. یادم هست می خندیدم و کسی باورش نمی شد. آخر من کار خاصی نکرده بودم. اما زندان برای من مثل دانشگاه شد و سعی کردم از سال های زندان مانند یک دانشگاه بهره ببرم. بعد از انقلاب و رهایی از زندان هم معلم شدم و بعدها رئیس اداره آموزش و پرورش قزوین. بعد از بازنشستگی هم تصمیم گرفتم برای آگاهی مردم از ستم هایی که به من و دوستانم شد راهنمای زندانی شوم که روزگاری در آن حبس بودم.

یادداشت



محمد یوسف
باروتی
زندانی
کمیته مشترک
ضد خرابکاری

